

واکسی

علیرضا عطاران

◊=÷ علی آرام ◊=÷

مجموعه هفت داستان

♦♦♦ فهرست ♦♦♦

*** چگونه گذشت ***

۱- عطش

۲- تعزیر

۳- واکسی

۴- دوست

۵- تنسگل

۶- رینگو

۷- چکمه

÷=÷=÷=÷=♦÷=÷=÷=÷=♦÷=÷=÷=÷=

....در فروردین ماه ۱۳۳۷ در مشهد متولد شدم
سال های کودکیم را در محله های: سنا آباد و
ابن سینا در خانواده ای متوسط و غیر سنتی سپری
کردم.
در جوانی کتابفروش شدم، و از دهه شصت نوشتن
را آغاز کردم.
داستان هایم بهتر می گویند که چگونه گذشته است.

==.==.==.==.==.==.== عفش ==.==.==.==.==.==.==

تنگ غروب دم پایی های پلاستیکی اش را سرپا زد، چادر نمازگلداری نیمداریش را سرش انداخت و با دختر ده ساله اش از خانه زد بیرون. سال پیش شوهرش یک روز از خانه رفت و دیگر برنگشت. هیچ وقت نفهمید کجا رفته است. اوایل از هر دوست و آشناها سراغ مردش را می گرفت اما مدتی که گذشت دیگر به نبودش عادت کرد. بخصوص که ناچار شد کارکند. هرکاری بود انجام می داد. کلفتی، رختشویی و کارهای همسایه ها؛ گاهی هم بیگاری می کرد.

دخترش مدتی بهانه گرفته بودپرگاری خواهد، نمی دانست آن وسیله به چکاری آید، اما می دانست خرازی ته بازارچه دارد. بالینکه از صاحب دکان که کامل مردی بود؛ هیچ خوشش نمی آمد، اما تنها دکانی بود که همه وسایل مدرسه داشت.

همانطور که سرش را پایین انداخته بود؛ سایه کنار دیوار را گرفت و تندتند پیش رفت. با یک دست چادرش را نگه داشته بود و با دست دیگر دست دخترش را گرفته بود. یک اسکناس صد تومانی مجاله راهم محکم تومشتش قایم کرده بود.

هنوز کوچه را تمام نکرده بود خیس عرق شد؛ بدتر از آن از تشنگی به له له افتاد. مدتی بود که عطش داشت، هرچه آب یخ می خورد عطشش فرو نمی نشست. نمی دانست چرا این طوری شده است. حدس زد شاید از گرمای هوا باشد. بخصوص که امروز از هرروز داغ تر بود، با اینکه صبر کرد تا آفتاب بپرد، اما هنوز گرما رو هوا سنگینی می کرد. چنان گرم بود که تنها پیراهن کرباسی نیمداریش به تنش چسبیده بود. این پیراهن را خیلی دوست داشت، با اینکه همه جاش رفته بود و با کوچکترین فشاری پاره می شد. اما بدنش را خنک نگه می داشت، برای همین همیشه آن را می پوشید.

کوچه را که تمام کرد، انداخت تو خیابانی که به بازارچه راه داشت. اینجا تک و توک آدم هایی دیده می شدند. هُرَم گرما همچنان روقلبش سنگینی می کرد؛ پوست صورتش به سوزش افتاده بود. قطره های عرق از کنار گردن و زیرگوشش سرازیر شده بودند، حتا چند قطره میان قاچ پستان هاش چکید.

همین که بازارچه را از دور دید، ایستاد تا نفسش بالا بیاید. پهلویش بازارچه، زمین خاکی بود که خانه ها و دکان هاش را خراب کرده بودند و میان آن یک راه باریک بود که بر اثر رفت و آمد مردم بوجود آمده بود. از آنجا به بازار راه داشت. تصمیم گرفت از آنجا برود تا زودتر برسد.

از خیابان اسفالت که تو محوطه خاکی پا گذاشت، پاهاش تو خاک نرمی که مثل آرد بود فرو رفت. قدم هاش را کند کرد تا کمتر خاکی شود. عرق لزوج همه بدنش را خیس کرده بود و پیراهن کرباسی را به تنش چسبانده بود. بدتر از آن زبانش از خشکی به کامش چسبید. از اینکه ازتو

بازارچه نرفته بود پشیمان شد. ناخودآگاه باخودش حرف زد، اما صدایش را نشنید، انگار همین که از دهانش بیرون می آمد، پا در آورده و فرار می کرد. دچار حالت گنگی شده بود. احساس کرد بیش از هر موقعی به مردش نیاز دارد، اما بهش آگاه شده بود، دیگر بر نمی گردد. نمی دانست چرا دچار این سرنوشت شده است، از این موضوع چنان لجش گرفت که ناخودآگاه برگشت و دو دستی محکم کوبید توسر دخترش و غرید: «این مرتبه هم ای کوفت و زهرماری را برات مخرم تا ببینم دیگه چی از جونم مخرای.»

دخترش گریه نکرد، تنها ناله خفه ای کرد و دنبالش راه افتاد. زن خواست راهش را بگیرد و برود، اما زود پشیمان شد و ایستاد، بعد هم کمی نازش کرد و دستش را گرفت.

به اولین دکانی که رسید، صاحب دکان را دید که در حال آبپاشی بود. بوی نمناک خاک بینی اش را نوازش داد. این بو را خیلی دوست داشت، یاد روزهای اول ازدواجش افتاد که توآبادی با شوهرش زندگی خوبی داشتند. غروب که می شد پشت بام را آب پاشی می کرد، بعد فرشی پهن می کرد و بساط چای را راه می انداخت. آنوقت مردش می آمد تکیه می دادو سرش را تو بغلش می گرفت و نوازشش می کرد.

هنوز دهانش خشک بود. از دکاندار خواست اجازه دهد کمی آب بنوشد. صاحب دکان که جوان جاهل مسلکی بود، با رغبت شلنگ آب را بسویش دراز کرد. همانطور که مواظب بود خیس نشود، سر شلنگ را به دهانش نزدیک کرد و تا توانست از آب نه چندان سرد نوشید. بعد هم صورتش را شست و پشنگی به سینه اش پاشید. بدنش خنک شد و کیف کرد. دکاندار با حالت خاصی به او زل زد. از نگاه جوان خوشش آمد، برای همین عشوه گرانه شلنگ را برگرداند و چندبار تشکر کرد.

هنوز مسافتی نرفته بود که صدای اذان را شنید. تند کرد تا زودتر برسد. اما با دیدن دکان عطاری که کیسه های اجناسش را بیرون چیده بود، فکر کرد برود کمی خاکشیر بخرد. می دانست بهتر از هر چیزی عطش را فرو می نشاند. بدون معطلی رفت تو دکان. صاحب دکان پشت پیشخوان نشسته و به زمین چشم دوخته بود. تسبیح دانه درشت سیاهی هم توی دستش بود و چیزهایی زیر لب می خواند. نور مهتابی سقف چشمش را آزار داد. پیش از آنکه چیزی بپرسد، صاحب دکان سرش را بالا آورد و گفت: «الان سرچراغه، نه نسبه مُدوم و نه با ضعیفه معامله مکنم! برن بعد اذن بیان»

هیچی نگفت و بیرون آمد. می دانست تو بازار صد تا دکان عطاری است و همه آنها هم خاکشیر داشتند. حالا آدم های بیشتری دیده می شدند. بعد هم که وارد بازار شد از شلوغی مجبور شد آهسته برود.

اولین عطاری و بقالی را که دید، به آن نزدیک شد. دکان بزرگی بود که چند تا لامپ پرنور آنجا را مثل روز روشن کرده بود. کیسه های مملو از ادویه و عناب و گل گاوزبان و لیمو عنابی

و کشک و موسیر و آلو خشک و خاکشیر و کشک را گرداگرد دکان توی کیسه های بزرگ چیده بودند.

همینکه وارد شد، باد خنک پنکه سقفی حالش را جا آورد. چند بار نفس عمیق کشید. فروشنده دیده نمی شد، اما صدایش شنیده را شنید که در حال خواندن نماز بود. با صدای بلند کلمات عربی را از ته حلق بیرون می داد؛ مثل روزهایی که شوهرش کله سحر برای غسل به حمام می رفت، بعد که برمی گشت شروع به نماز خواندن می کرد، آن قدر بلند می خواند که او را بیدار می کرد و مجبور می شد برخیزد برایش چای و صبحانه آماده کند.

دکاندار نمازش را تمام کرد، اما هنوز صدایش شنیده می شد که درحال دعا بود، اما زیاد طول نکشید و برخاست و کفش هاش را پوشید، هنوز درست و حسابی برنگشته بود، زن گفت: «بی زحمت ده تومن خاکشیر بدین حاج آقا.»

دکاندار سراپاش را برانداز کرد و بادلخوری گفت: «صدگرم بدم که بشه بیست تومن؟»

«نه حاج آقا همون ده تومن بسه.»

دکاندار با غرولند مشغول کشیدن خاکشیر شد. زن نگاهش به یخچال افتاد، از دیدن نوشابه های رنگی دهانش پرآب شد. حتا خنکی و شیرینی آنرا حس کرد. چند بار آب دهانش را فرو داد و تصمیم گرفت، موقع برگشتن یکی بخرد. تو همین فکر بود که دخترش چادرش را گرفت و بادست به یخچال اشاره کرد. دخترش هم به خودش رفته بود و همیشه عطش داشت. از اینکه چند لحظه پیش تو سرش کوبیده بود، دلش به رحم آمد، برای همین تصمیم گرفت یکی بخرد. می دانست پرگار پنجاه تومان است. همسایه اتاق بالایی برای دخترش خریده بود. تازه جنس خوب آن هفتاد تومان است، ده تومن خاکشیر خریده بود، نوشابه هم بیست تومان بیشتر نبود! همیشه از دکان ممدتقی می خریدند. پس پولش می رسید.

صدای دکاندار که بسته خاکشیر را به سویش دراز کرده بود، رشته افکارش را پاره کرد. تندی خاکشیر را گرفت و اسکناس صدتومانی را بهش داد، اما قبل از اینکه بقیه پول را بگیرد، گفت: «بی زحمت یک نوشابه زرد بدین.»

دکاندار از پانین یخچال یک نوشابه بیرون آورد و بهش داد، زن با پررویی رفت روی چارپایه گوشه دکان نشست، دکاندار هیچی نگفت فقط سرش را تکان داد.

نصف نوشابه را یک نفس سر کشید. خنکی آن تو رگهایش دوید، بیش از همه جگرش خنک شد. بعد هم خون تو صورتش دوید و لب هاش گل انداخت. حتا شقیقه هاش سوخت، اما از این سوزش کیف کرد. مثل اولین روز عروسی که اونجاش سوخت اما حسابی بهش چسبید. چندبار نفسش را فرو داد تا بیشتر از این احساس لذت ببرد. دخترش حریصانه به مادرش نگاه می کرد، او که تازه متوجه شده بود، ته مانده شیشه را به دخترش داد. او هم دو دستی مانند پستانک به دهانش چسباند و تا آخرین قطره نوشید.

=====**تعزیر**=====

راضیه زن جوان سبزه ای که چادر نماز گلدارش را گرد خود پیچیده بود و می لرزید، برای چندمین بار چشمان نمناک سرخش را به هم زد و زیر لب دعا کرد: «یا ثامن الائمه، یا ضامن آهو، ضامنم شو، آزادی مو از تو مِخوام. پیش در و همسایه رسوام نکن. خودت مدونی که گول خوردم. قسم مِخورم دیگه نگاه به نامحرم نکُمن. شاهد بودی همش تقصیر شوکت بود. او بود که وسوسه ام کرد. دست آخر هم زرنگی کرد و خودشو کنار کشید و تنها و بی کس؛ انداختم اینجا. ای آقا، ای پسر موسی بن کاظم، نذار شوورم بفهمه و آبروم بره!»

ناگهان در اتاق باز شد و دخترکی سیزده چهارده ساله ای را تو اتاق هل دادند و دوباره در بسته شد. دخترک همانجا نزدیک در دمر و زمین افتاد و شروع به گریه کرد. زن های تو اتاق ساکت نگاهش کردند. مدتی گذشت دخترک توانست گریه اش را فرو بخورد، اما با این حال آرام نشد و شروع به هق هق کرد. راضیه از ترس به موکت کثیف و پر از لک چشم دوخت. اما از صدای پیرزن سیه چرده؛ به خود آمد: «بی مروتا دختر مردم رو آس و لاش کردن و انداختنش اینجا!»

پیرزن از دیشب تا حالا گوش او را خورده بود. با اینکه دیگران با او هم صحبت نمی شد، اما دست بردار نبود. این بار هم چون کسی بهش توجه نکرد، آمد نزدیک زن جوانی که مانتو زرشکی و روسری نازکی داشت و گفت: «مگه نه طفل معصومو شلاق زدن، پس چرا ولس نمی کنن بره؟»

زن جوان همچنانکه آدامس می جوید و تندتند موهاش را تو روسری فرو می کرد، بابی حوصلگی جواب داد: «آخه سنش کمه، بایس تحویل پدر و مادرش بدن، شایدهم با پسری که همراهش گرفتن عقدش کنن!»

«اگه مخواستن عقدشون کنن، پس چرا شلاقش زدن؟»

زن جوابش را نداد و تو خودش رفت. با این حال پیرزن ساکت نشد و با خودش غر زد: «اینا فردای قیومت چه جوری جواب خدا رو میدن؟... الهی خیر نبینن که مردمو گرفتار کردن!»

بازهم کسی توجه نکرد، همگی اندوهگین و هراسان به نقطه نامعلومی خیره شده بودند. هیچ کدام نمی دانستند چه سرنوشتی در انتظارشان است. تنها دخترکی که شلاق خورده بود تا حدی خیالش راحت بود، برای همین با شنیدن حرفهای پیرزن، برای اینکه خودش را خالی کند، هق هق گریه اش بیشتر شد. پیرزن دوباره غرولند کرد: «اگه بخوان مَو را برا یه نخود تریاک شلاق بزَنن درجا سقط مُشَم، پنجاه ساله که حَب مَخُورم. اما هیشکی بازخواستم نکرده. بخدا، به فاطمه زهرا مشغول زَمُه بچه های یتیم می شن اگه دس روم بلن کنن.»

زن جوان ماتتویی برای اولین بار از حرف های پیرزن تحریک شد و تندی گفت: «مَو که از شلاق خیالم نیس، دفعه اولم نیس که شلاق مَخُورم. فقط خدا خدا مکنم زندان نرم. جریمه هم باکم نیس! چند تا مشتری مایه دار همه چی رو تلافی مکنه.»

دو تا زن چادری که هر دو جوان بودند و سروی وضعی مرتب داشتند و از دیشب تا حال چند بار گفته بودند تویک میهمانی مختلط دستگیرشده اند، وارد صحبت شدند. یکی از آن ها با صدایی لرزان رو

کرد به زن مانتویی و گفت: «چند درصد امکان داره مارو هم شلاق بزنن؟ آخه ما فقط مهمون بودیم!»

زن مانتویی نگاهی از حسادت به آنها کرد و گفت: «اگه پول و پله دارن و سر کیسه رو وا کنین، خیالتون تخت بشه از شلاق خبری نیست.»

یکی از زن ها تند گفت: «آره... داریم!»

اما این حرف به زن مانتویی برخورد، شاید هم احساس کرد پول هاشان را به رخش می کشند، برای همین با بدجنسی دنبال حرفش را گرفت: «اما بشرطی که شانس بیارین قاضی لنگ و افلیجه گیرتون نیفته، چونکه شلاق رو شاخشه. یک وقتی چند ماه پیش، برام پرونده سازی کردن، رفتم پیشش و بهش التماس کردم؛ حاج آقا نفهمیدم، دفعه اولم بود. گول خوردم. یه پولی بگیرن و بذارین برم. اما واه! واه! کاش اینو نگفته بودم. هنجی لجش گرفت که دوازده ضربه دیگه هم روش گذاشت.»

راضیه که گوشه اتاق نشسته بود و ساکت گوش می داد، زیر لب نجوا کرد: «چه فرق مکنه قاضی کی باشه! ای خدا خودت مدونی که مو نه پول دارم نه آشنا و پارتی. مو اینجا غریبم، هر قاضی بود فقط یه مهری تو دلش بنداز تا زندونیم نکنه یا ضامن نخواد. اگه شوروم بفهمه تا آخر عمر نمتوئم تو چشاش نگاه کنم. باز تو رو شکر که دیروزی پیش از اونکه برم خونه شوکت، بهش گفتم شاید شب نیامدم و خونه اونا خوابیدم.»

صدای مأموری از لای درشنیده شد که زنان چادری را صدا زد. راضیه کمی هیجان زده شد. می دانست بعد از آن نوبت اوست. چون دیشب وقتی به بازداشتگاه آمد آن زن ها بودند، اون دختره هم

بود، اما پیرزن را بعد آوردند، زن مانتویی را هم آخرهای شب آوردند. از زن مانتویی هیچ خوشش نمی آمد، از دیشب تا حالا چند بار خواسته بود باهاش صحبت کند، اما محل نگذاشته بود. او هم مثل شوکت حرف می زد. هنوز صدایش تو گوشش زنگ می زد که با لفظ قلم می گفت: «مگه دوست نداری آداب و معاشرت یاد بگیری. خوب باید بامیهمان ها صحبت کنی و بگویی و بخندی. همین پرویز چندبار خواست تو را به رقص دعوت کنه، اما تا خواست پا پیش بذاره، رفتی تو آشپزخانه و خودتو قایم کردی.»

آن وقت او از شرم و خجالت سرش را انداخت پایین. بعد دستشو گذاشت زیر چانه اش و به آرامی سرشو بالا آورد و گفت: «توکار نداشته باش، من خودم شما را با هم آشنا می کنم. بعد می فهمی چقدر بهت خوش می گذره.»

هیچ نفهمید چرا راضی به اینکار شد؛ انگار یکی عقلش را دزید. دوباره با خودش زمزمه کرد: «مُو که پول نمُخواستم، درسته که کلب غلام درآمدش زیاد نیست. اما هر وقت پول خواستم بهم داده، مته اون روزی که ده هزار تومن داد تا برای خودم کفش و لباس بخرم. آخه خودش نه حوصله اینکارا را داره و نه سلیقه. بعد رفتم بازار و یه پیراهن رکابی و یک جفت کفش پاشنه بلند زرشکی خریدم، بعد هم یک عطر و ماتیک و خط چش از خرازی اصغر آقا گرفتم. به خانه که رسیدم اول پیراهن را پوشیدم؛ بعد کفش های زرشکی را پام کردم. وقتی رفتم جلو آینه خودمو شناختم. اما شبی که کلب غلام آمد و دید، تندی از کوره در رفت و صداشو کلفت کرد: «این جلف بازی ها چیه؟» حتا خواست دس روم بلند کنه، اما وقتی

گریه افتادم، دلش سوخت و لباس ها را سر به نیس کرد، اما دوباره بهم پول داد.

از فکر کردن دست کشید، خمیازه ای کشید و بدنش را کش و قوسی داد. زن ها هم ساکت شده بودند. نه پیرزن تریاکی غر می زد، نه دختری که شلاق خورده بود حق می کرد. برای اینکه کاری کرده باشد، به دیوار کثیف چشم دوخت. بار دیگر نوشته های بد خط روی دیوار نظرش را جلب کرد. با اینکه از دیشب تا حالا بیشتر از صد مرتبه آنها را خوانده بود، و همه را از حفظ شده بود، اما دوباره از اول شروع به خواندن کرد، حالا که با خیال آسوده تری می خواند، در بین آنها شعری به نظرش آشنا رسید، حدس زد اونو قبلا جایی خوانده است. اما هر چی فکر کرد یادش نیامد، فقط زمانی که با کلب غلام عروسی کرده بود، و تو زیرزمینی خانه ای زندگی می کردند، پسر صاحبخانه مجله و روزنامه های کهنه اش را می داد به او بخواند، شاید تو اون مجله ها خوانده بود. آخر او تا کلاس نه درس خوانده بود و هر وقت فرصت می کرد روزنامه یا مجله ای که دم دستش بود می خواند، بخصوص شعرهای عاشقانه را خیلی دوست داشت. آن وقت خاطرات زندگی زناشویی اش تکه تکه یادش آمدند. خاطراتی که چندان شیرین و دوست داشتنی نبودند، فقط چند خاطره محو و کمرنگ داشت، اون هم مال روزهایی بود که تازه عروسی کرده بود. یکی از آنها دوستی اش با پسر صاحبخانه بود. اما چون مجبور شدند از آنجا اسباب کشی کنند، آن خاطرات هم محو شد و از یادش رفتند. اما در عوض خاطرات تلخ همیشه همراهش بود. اسباب کشی ها و جاهایی که کرایه نشین بودند، بدتر از همه خرج هایی که برای بچه دار شدن کرده بود. اما چیزی که بیشتر از همه

رنجش می داد، این بود که شوهرش تمایلی به همخوابی نداشت. او هم هیچ وقت از خوابیدن با شوهرش کیف نکرده بود. شب ها وقتی بغلش می خوابید، لذتی که نمی برد، از بوی عرق بدنش خواب به چشمش نمی رفت.

از صدای زمخت مامور که نامش را صدا زد، به خود آمد. از ترس توان برخاستن نداشت. ترس شلاق، ترس زندان و بدتر از همه ترس بی آبرویی. مامور بار دیگر اسمش را صدا زد. به هر سختی بود برخاست و چادرش را تا روی پیشانی اش پایین کشید به طوریکه کمی روی چشم هاش را گرفت. لرزان آمد دم در، کفش هاش را پوشید و بسوی اتاق قاضی رفت.

نفهمید چه مدت گذشت؛ تا همان مامور او را به زیرزمین برای اجرای حکم برد. با اینکه نزدیک بود از درد تازیانه بیهوش شود، اما چون فهمید نه جریمه شده و نه ضامن خواسته اند، درد را فراموش کرد. وقتی هم که برگه آزادی را گرفت، از خوشحالی تند راه افتاد تا مبدا قاضی پشیمان شود، اما در همان قدم اول لباسهایش به زخم های پشتش کشیده شد و سوزش کُشنده آن به همه بدنش دوید، گویی هزاران سوزن داغ به پشتش فرو کرده اند. ناچار آهسته قدم برداشت و مواظب بود پیراهنش به زخم هایش نخورد. بعد هم دستش را از دیوار گرفت. برای اینکه درد را زیاد ببرد، نقشه کشید با زخمهایش چه کار کند تا زودتر خوب شود و شوهرش نفهمد. «بهبتره یه راس برُم خونه بی بی رقیه تا دوی خانگی روی زخم بماله. او دواهایی داره که زخم های بدتر از این را یه هفته ای خوب مکنه. باز خدا را شکر که دیر دیر سراغم میاد. خُب تازه بخواد هم بیاد مگم مریضم. اونم خیلی مومنه و دست بهم نمی زنه.»

مأمور خاوری با چادر و مقنعه ای که تنها چشمان تنگ و بینی پهنش دیده می شد، همراهش بود. مأمور که با وجود ظاهر خشکش زن بدی نبود، همین که دید نمی تواند راه برود دستش را گرفت و کمکش کرد. پس از اینکه آمد بیرون، هوای تازه کمی حالش را جا آورد. آفتاب مطبوعی همه جا پهن شده بود. تصمیم گرفت کمی روی پله ها بنشیند. آرنج ها را روی زانوهایش گذاشت و سرش را تو سینه فرو کرد. بعد هم چندبار نفس عمیق کشید، ناگهان احساس شیرینی بهش دست داد، تندی یادش آمد ته مانده بوی عطر پرویزخان است که از دیشب تو یقه و سینه اش مانده است. بدون اینکه بفهمد چکار می کند، با ولع هرچه تمامتر، ته مانده بو را که با عرقش قاطی شده بود بالا کشید. از بوکه طعم شاتوت می داد. سرمست شد. احساس گنگی پیدا کرد، نمیدانست چه اش شده است. حس کرد سوزش زخم های پشتش با لذت هم آغوشی درهم آمیخته است، مثل شب اول عروسی که کلب غلام به خودش عطر زده بود، همانجا بود که برای اولین بار در عمرش، سوزش اونجاش با بوهای خوشی که در رختخواب پیچیده بود، او را از خود بی خود کرد و دچار لذت شیرینی شد. پس از آن نه تنها چنین لذتی را تجربه نکرد که مرد تر و تمیز خوش بویی هم نزدیک خود ندید، تا این اواخر که با شوکت آشنا شد، آنوقت یکی از روزهایی که شوکت میهمانی داشت، ازش خواست برود کمکش کند. آن شب با آدم های درست و حسابی آشنا شد و حسابی بهش خوش گذشت. دست آخر که بیشتر میهمان ها رفتند، ماند تا وسایل را جمع و جور کند. همانجا بود که لیوان شکسته ای انگشتش را برید. سوزش زخم کلافه اش کرده بود. آن را با باندی بست و هرطور بود کارها را روپراه کرد. شوکت

تصمیم گرفت کمی بهش پول بدهد، اما قبول نکرد. بعد خواست کمی شام و مقداری میوه با خودش ببرد. پیشنهادش را رد نکرد، اما چون دیر وقت شده بود و خوراکی ها هم سنگین، ماند چگونه به خانه برود. آنجا بود که شوکت به پرویز گفت او را برساند. خواست تعارف کند، اما شوکت دستش را گرفت و به زور سوارش کرد. خوراکی ها را صندوق عقب ماشین جا داد و خودش رفت جلو نشست. پرویزخان بین راه یکریز باهانش صحبت کرد، اما او از خجالت سرش را پایین انداخته بود. به خانه که رسیدند پیاده شد تا قابلمه خوراکی ها را از صندوق عقب بیرون بیاورد. همانجا بود که پرویز خان صورتش را آورد جلو و هولکی او را بوسید. او با دستش مانع شد، حتی زخم انگشت درد گرفت. اما بوی ادکلن همراه با سوزش محل بریدگی با لذت گرمای بوسه عجین شد و او را از خود بی خود کرد. چنان دگرگون شد که نتوانست چیزی بگوید. حتا با ولع و لذت غریبی چند بار لبهانش را مکید تا همه شیرینی آن به کامش بدود.

در این لحظه از سوزش پشتش باز هم دچار همان احساس شد، حتا خواست دوباره نزد شوکت برود تا پرویزخان را پیدا کند، اما همینکه یاد کلب غلام افتاد، چنان از خودش بدش آمد که سرش را بالا آورد و کمی چادرش را باز کرد. می خواست کاری کند باد افکار پلید و آن بوی آلوده را با خود ببرد. بعد هم تصمیم گرفت برخیزد و به خانه برود، اما همینکه نگاهش به پیاده رو افتاد، شوهرش را دید. اول باور نکرد، اما با شنیدن صدای او بدنش گر گرفت و هیچی نفهمید. مته آدم های جن زده به مردش خیره شد و بعد هم از درماندگی دست هاش را روی صورتش گذاشت و با صدای بلند گریست.

از آنجا که بیرون آمد یک نفس رفت تا به دکان خرازی رسید. از دخترش خواست بیرون منتظر بماند، می ترسید دست به چیزی بزند، یا هوس خریدن وسیله دیگری به سرش بزند.

وارد که شد سلام کرد و گفت: «حاج آقا پرگار دارین؟»

دکاندار جواب سلامش را داد و بدون اینکه چشم از او بردارد، دست دراز کرد و از توی پیشخوان شیشه ای، یک پرگار بیرون آورد و گذاشت جلوش.

«قیمتش چنده؟»

«نود تومن!»

یکه خورد؛ اما هنوز امید داشت بتواند چانه بزند. «چرا نود تومن؟ آشناهامون از خود شما خریدن پنجاه تومن.»

«نه خواهر، ما پرگار پنجاه تومنی نداشتیم، یک نوع داشتیم هفتاد تومن. اما این فابریکه و قیمتش نود تومنه.»

بعد هم با دلخوری پرگار را برداشت و سرجاش گذاشت. ماند چکار کند. نه کسی را می شناخت برود قرض کند، نه تو خانه به اندازه بیست تومان پول داشت، فقط کمی پول خرد برای خریدن نان کنار گذاشته بود.

برای آخرین بار مایوسانه از فروشنده درخواست کرد پرگار را بدهد و بیست تومان بقیه پول را بعد برایش بیاورد. فروشنده نگاهی خاصی بهش انداخت و از محل زندگی و حتا از شوهرش پرسید. در جوابش گفت، پشت بازار زندگی می کنند و شوهرش به مسافرت رفته است. اما با این حرف دکاندار بیشتر باهاش گرم گرفت و چیزهایی گفت که از شرم گونه هاش گر گرفتند. بعد هم چنان ناراحت شد که بدون خداحافظی بیرون آمد. زیرلب چیزهایی نامفهوم می گفت که خودش هم نفهمید. دهانش تلخ و بد بو شده بود. چند بار زبانش را تو حفره دهانش کاوید تا رو زمین تف کند، اما فقط کمی کف بیرون آمد که آن هم به لب هاش چسبید.

خودش را سرزنش کرد چرا باید نوشابه بخرد که پولش کم بیاید. دخترش هم وقتی فهمید مادرش دست خالی برگشته، بنا کرد به ونگ ونگ کردن. زن هیچی نگفت و راه افتاد، اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که برگشت و محکم موهاش را گرفت و کشید و او را به جلو پرت کرد. بعد هم تا توانست کتکش زد. در همین حین بسته خاکشیر پاره شد و روی زمین ریخت. دختر دست هاش را روی سرش گذاشت و جیغ و فریاد راه انداخت و تو خاک غلتید. نمی دانست چکار کند. گیج و منگ کمی همان جا ایستاد، یک باره بدون اینکه بداند چکار می کند، بسوی دکان راه افتاد.

نفهمید چقدر گذشت که از دکان بیرون آمد، با اینکه هنوز دهانش خشک بود، اما احساس کرد کمی عطشش فروکش کرده است. از دور پرگار را بسوی دختر پرت کرد و گفت: «بردار ببینم دس از سرم ورمداری!»

آن وقت چادرش را باز کرد تا کمی هوا بخورد، همان موقع دختر پارگی پیراهن مادرش را دید، با اینکه از داشتن پرگار خوشحال شده بود، اما با نگرانی گفت: «ماما، کی لباس تو پاره کرد؟»

«هیشکی!..»

دست دخترش را گرفت و راه افتاد. حالا دیگر پاهایش کشش داشت، حتا چنان چسب و چابک قدم برداشت که اندام لاغر اما توپُر و خوش تراشش زیر چادر نمازش موج می زد. به زودی به دکانی رسید که موقع آمدن نوشابه خریده بود. با اینکه دیگر دلشوره بی پولی نداشت، اما دیگر تشنه نبود و نوشابه نمی خواست. **مشهد: تابستان 1366**

=====**تعزیر**=====

راضیه زن جوان سبزه ای که چادر نماز گلدارش را گرد خود پیچیده بود و می لرزید، برای چندمین بار چشمان نمناک سرخش را به هم زد و زیر لب دعا کرد: «یا ثامن الائمه، یا ضامن آهو، ضامنم شو، آزادی مو از تو مِخوام. پیش در و همسایه رسوام نکن. خودت مدونی که گول خوردم. قسم مِخورم دیگه نگاه به نامحرم نکُمن. شاهد بودی همش تقصیر شوکت بود. او بود که وسوسه ام کرد. دست آخر هم زرنگی کرد و خودشو کنار کشید و تنها و بی کس؛ انداختم اینجا. ای آقا، ای پسر موسی بن کاظم، نذار شوورم بفهمه و آبروم بره!»

ناگهان در اتاق باز شد و دخترکی سیزده چهارده ساله ای را تو اتاق هل دادند و دوباره در بسته شد. دخترک همانجا نزدیک در دمر و زمین افتاد و شروع به گریه کرد. زن های تو اتاق ساکت نگاهش کردند. مدتی گذشت دخترک توانست گریه اش را فرو بخورد، اما با این حال آرام نشد و شروع به هق هق کرد. راضیه از ترس به موکت کثیف و پر از لک چشم دوخت. اما از صدای پیرزن سیه چرده؛ به خود آمد: «بی مروتا دختر مردم رو آش و لاش کردن و انداختنش اینجا!»

پیرزن از دیشب تا حالا گوش او را خورده بود. با اینکه دیگران با او هم صحبت نمی شد، اما دست بردار نبود. این بار هم چون کسی بهش توجه نکرد، آمد نزدیک زن جوانی که مانتو زرشکی و روسری نازکی داشت و گفت: «مگه نه طفل معصومو شلاق زدن، پس چرا ولس نمی کنن بره؟»

زن جوان همچنانکه آدامس می جوید و تندتند موهاش را تو روسری فرو می کرد، بابی حوصلگی جواب داد: «آخه سنش کمه، بایس تحویل پدر و مادرش بدن، شایدهم با پسری که همراهش گرفتن عقدش کنن!»

«اگه مخواستن عقدشون کنن، پس چرا شلاقش زدن؟»

زن جوابش را نداد و تو خودش رفت. با این حال پیرزن ساکت نشد و با خودش غر زد: «اینا فردای قیومت چه جوری جواب خدا رو میدن؟... الهی خیر نبینن که مردمو گرفتار کردن!»

بازهم کسی توجه نکرد، همگی اندوهگین و هراسان به نقطه نامعلومی خیره شده بودند. هیچ کدام نمی دانستند چه سرنوشتی در انتظارشان است. تنها دخترکی که شلاق خورده بود تا حدی خیالش راحت بود، برای همین با شنیدن حرفهای پیرزن، برای اینکه خودش را خالی کند، هق هق گریه اش بیشتر شد. پیرزن دوباره غرولند کرد: «اگه بخوان مَو را برا یه نخود تریاک شلاق بزَن درجا سقط مُشَم، پنجاه ساله که حَب مَخُورم. اما هیشکی بازخواستم نکرده. بخدا، به فاطمه زهرا مشغول زَمُه بچه های یتیم می شن اگه دس روم بلن کنن.»

زن جوان ماتتویی برای اولین بار از حرف های پیرزن تحریک شد و تندی گفت: «مُو که از شلاق خیالم نیس، دفعه اولم نیس که شلاق مَخُورم. فقط خدا خدا مکنم زندان نرم. جریمه هم باکم نیس! چند تا مشتری مایه دار همه چی رو تلافی مکنه.»

دو تا زن چادری که هر دو جوان بودند و سروی وضعی مرتب داشتند و از دیشب تا حال چند بار گفته بودند تویک میهمانی مختلط دستگیرشده اند، وارد صحبت شدند. یکی از آن ها با صدایی لرزان رو

کرد به زن مانتویی و گفت: «چند درصد امکان داره مارو هم شلاق بزنی؟ آخه ما فقط مهمون بودیم!»

زن مانتویی نگاهی از حسادت به آنها کرد و گفت: «اگه پول و پله دارن و سر کیسه رو وا کنین، خیالتون تخت بشه از شلاق خبری نیست.»

یکی از زن ها تند گفت: «آره... داریم!»

اما این حرف به زن مانتویی برخورد، شاید هم احساس کرد پول هاشان را به رخش می کشند، برای همین با بدجنسی دنبال حرفش را گرفت: «اما بشرطی که شانس بیارین قاضی لنگ و افلیجه گیرتون نیفته، چونکه شلاق رو شاخشه. یک وقتی چند ماه پیش، برام پرونده سازی کردن، رفتم پیشش و بهش التماس کردم؛ حاج آقا نفهمیدم، دفعه اولم بود. گول خوردم. یه پولی بگیرن و بذارین برم. اما واه! واه! کاش اینو نگفته بودم. هنجی لجش گرفت که دوازده ضربه دیگه هم روش گذاشت.»

راضیه که گوشه اتاق نشسته بود و ساکت گوش می داد، زیر لب نجوا کرد: «چه فرق مکنه قاضی کی باشه! ای خدا خودت مدونی که مو نه پول دارم نه آشنا و پارتی. مو اینجا غریبم، هر قاضی بود فقط یه مهری تو دلش بنداز تا زندونیم نکنه یا ضامن نخواد. اگه شوروم بفهمه تا آخر عمر نمیتونم تو چشاش نگاه کنم. باز تو رو شکر که دیروزی پیش از اونکه برم خونه شوکت، بهش گفتم شاید شب نیامدم و خونه اونا خوابیدم.»

صدای مأموری از لای درشنیده شد که زنان چادری را صدا زد. راضیه کمی هیجان زده شد. می دانست بعد از آن نوبت اوست. چون دیشب وقتی به بازداشتگاه آمد آن زن ها بودند، اون دختره هم

بود، اما پیرزن را بعد آوردند، زن مانتویی را هم آخرهای شب آوردند. از زن مانتویی هیچ خوشش نمی آمد، از دیشب تا حالا چند بار خواسته بود باهاش صحبت کند، اما محل نگذاشته بود. او هم مثل شوکت حرف می زد. هنوز صدایش تو گوشش زنگ می زد که با لفظ قلم می گفت: «مگه دوست نداری آداب و معاشرت یاد بگیری. خوب باید بامیهمان ها صحبت کنی و بگویی و بخندی. همین پرویز چندبار خواست تو را به رقص دعوت کنه، اما تا خواست پا پیش بذاره، رفتی تو آشپزخانه و خودتو قایم کردی.»

آن وقت او از شرم و خجالت سرش را انداخت پایین. بعد دستشو گذاشت زیر چانه اش و به آرامی سرشو بالا آورد و گفت: «توکار نداشته باش، من خودم شما را با هم آشنا می کنم. بعد می فهمی چقدر بهت خوش می گذره.»

هیچ نفهمید چرا راضی به اینکار شد؛ انگار یکی عقلش را دزید. دوباره با خودش زمزمه کرد: «مُو که پول نمُخواستم، درسته که کلب غلام درآمدش زیاد نیست. اما هر وقت پول خواستم بهم داده، مته اون روزی که ده هزار تومن داد تا برای خودم کفش و لباس بخرم. آخه خودش نه حوصله اینکارا را داره و نه سلیقه. بعد رفتم بازار و یه پیراهن رکابی و یک جفت کفش پاشنه بلند زرشکی خریدم، بعد هم یک عطر و ماتیک و خط چش از خرازی اصغر آقا گرفتم. به خانه که رسیدم اول پیراهن را پوشیدم؛ بعد کفش های زرشکی را پام کردم. وقتی رفتم جلو آینه خودمو شناختم. اما شبی که کلب غلام آمد و دید، تندی از کوره در رفت و صداشو کلفت کرد: «این جلف بازی ها چیه؟» حتا خواست دس روم بلند کنه، اما وقتی

گریه افتادم، دلش سوخت و لباس ها را سر به نیس کرد، اما دوباره بهم پول داد.

از فکر کردن دست کشید، خمیازه ای کشید و بدنش را کش و قوسی داد. زن ها هم ساکت شده بودند. نه پیرزن تریاکی غر می زد، نه دختری که شلاق خورده بود حق می کرد. برای اینکه کاری کرده باشد، به دیوار کثیف چشم دوخت. بار دیگر نوشته های بد خط روی دیوار نظرش را جلب کرد. با اینکه از دیشب تا حالا بیشتر از صد مرتبه آنها را خوانده بود، و همه را از حفظ شده بود، اما دوباره از اول شروع به خواندن کرد، حالا که با خیال آسوده تری می خواند، در بین آنها شعری به نظرش آشنا رسید، حدس زد اونو قبلا جایی خوانده است. اما هر چی فکر کرد یادش نیامد، فقط زمانی که با کلب غلام عروسی کرده بود، و تو زیرزمینی خانه ای زندگی می کردند، پسر صاحبخانه مجله و روزنامه های کهنه اش را می داد به او بخواند، شاید تو اون مجله ها خوانده بود. آخر او تا کلاس نه درس خوانده بود و هر وقت فرصت می کرد روزنامه یا مجله ای که دم دستش بود می خواند، بخصوص شعرهای عاشقانه را خیلی دوست داشت. آن وقت خاطرات زندگی زناشویی اش تکه تکه یادش آمدند. خاطراتی که چندان شیرین و دوست داشتنی نبودند، فقط چند خاطره محو و کمرنگ داشت، اون هم مال روزهایی بود که تازه عروسی کرده بود. یکی از آنها دوستی اش با پسر صاحبخانه بود. اما چون مجبور شدند از آنجا اسباب کشی کنند، آن خاطرات هم محو شد و از یادش رفتند. اما در عوض خاطرات تلخ همیشه همراهش بود. اسباب کشی ها و جاهایی که کرایه نشین بودند، بدتر از همه خرج هایی که برای بچه دار شدن کرده بود. اما چیزی که بیشتر از همه

رنجش می داد، این بود که شوهرش تمایلی به همخوابی نداشت. او هم هیچ وقت از خوابیدن با شوهرش کیف نکرده بود. شب ها وقتی بغلش می خوابید، لذتی که نمی برد، از بوی عرق بدنش خواب به چشمش نمی رفت.

از صدای زمخت مامور که نامش را صدا زد، به خود آمد. از ترس توان برخاستن نداشت. ترس شلاق، ترس زندان و بدتر از همه ترس بی آبرویی. مامور بار دیگر اسمش را صدا زد. به هر سختی بود برخاست و چادرش را تا روی پیشانی اش پایین کشید به طوریکه کمی روی چشم هاش را گرفت. لرزان آمد دم در، کفش هاش را پوشید و بسوی اتاق قاضی رفت.

نفهمید چه مدت گذشت؛ تا همان مامور او را به زیرزمین برای اجرای حکم برد. با اینکه نزدیک بود از درد تازیانه بیهوش شود، اما چون فهمید نه جریمه شده و نه ضامن خواسته اند، درد را فراموش کرد. وقتی هم که برگه آزادی را گرفت، از خوشحالی تند راه افتاد تا مبدا قاضی پشیمان شود، اما در همان قدم اول لباسهایش به زخم های پشتش کشیده شد و سوزش کُشنده آن به همه بدنش دوید، گویی هزاران سوزن داغ به پشتش فرو کرده اند. ناچار آهسته قدم برداشت و مواظب بود پیراهنش به زخم هایش نخورد. بعد هم دستش را از دیوار گرفت. برای اینکه درد را زیاد ببرد، نقشه کشید با زخمهایش چه کار کند تا زودتر خوب شود و شوهرش نفهمد. «بهبتره یه راس برُم خونه بی بی رقیه تا دوی خانگی روی زخم بماله. او دواهایی داره که زخم های بدتر از این را یه هفته ای خوب مکنه. باز خدا را شکر که دیر دیر سراغم میاد. خُب تازه بخواد هم بیاد مگم مریضم. اونم خیلی مومنه و دست بهم نمی زنه.»

مأمور خاوری با چادر و مقنعه ای که تنها چشمان تنگ و بینی پهنش دیده می شد، همراهش بود. مأمور که با وجود ظاهر خشکش زن بدی نبود، همین که دید نمی تواند راه برود دستش را گرفت و کمکش کرد. پس از اینکه آمد بیرون، هوای تازه کمی حالش را جا آورد. آفتاب مطبوعی همه جا پهن شده بود. تصمیم گرفت کمی روی پله ها بنشیند. آرنج ها را روی زانوهایش گذاشت و سرش را تو سینه فرو کرد. بعد هم چندبار نفس عمیق کشید، ناگهان احساس شیرینی بهش دست داد، تندی یادش آمد ته مانده بوی عطر پرویزخان است که از دیشب تو یقه و سینه اش مانده است. بدون اینکه بفهمد چکار می کند، با ولع هرچه تمامتر، ته مانده بو را که با عرقش قاطی شده بود بالا کشید. از بوکه طعم شاتوت می داد. سرمست شد. احساس گنگی پیدا کرد، نمیدانست چه اش شده است. حس کرد سوزش زخم های پشتش با لذت هم آغوشی درهم آمیخته است، مثل شب اول عروسی که کلب غلام به خودش عطر زده بود، همانجا بود که برای اولین بار در عمرش، سوزش اونجاش با بوهای خوشی که در رختخواب پیچیده بود، او را از خود بی خود کرد و دچار لذت شیرینی شد. پس از آن نه تنها چنین لذتی را تجربه نکرد که مرد تر و تمیز خوش بویی هم نزدیک خود ندید، تا این اواخر که با شوکت آشنا شد، آنوقت یکی از روزهایی که شوکت میهمانی داشت، ازش خواست برود کمکش کند. آن شب با آدم های درست و حسابی آشنا شد و حسابی بهش خوش گذشت. دست آخر که بیشتر میهمان ها رفتند، ماند تا وسایل را جمع و جور کند. همانجا بود که لیوان شکسته ای انگشتش را برید. سوزش زخم کلافه اش کرده بود. آن را با باندی بست و هرطور بود کارها را روپراه کرد. شوکت

تصمیم گرفت کمی بهش پول بدهد، اما قبول نکرد. بعد خواست کمی شام و مقداری میوه با خودش ببرد. پیشنهادش را رد نکرد، اما چون دیر وقت شده بود و خوراکی ها هم سنگین، ماند چگونه به خانه برود. آنجا بود که شوکت به پرویز گفت او را برساند. خواست تعارف کند، اما شوکت دستش را گرفت و به زور سوارش کرد. خوراکی ها را صندوق عقب ماشین جا داد و خودش رفت جلو نشست. پرویزخان بین راه یکریز باهانش صحبت کرد، اما او از خجالت سرش را پایین انداخته بود. به خانه که رسیدند پیاده شد تا قابلمه خوراکی ها را از صندوق عقب بیرون بیاورد. همانجا بود که پرویز خان صورتش را آورد جلو و هولکی او را بوسید. او با دستش مانع شد، حتی زخم انگشت درد گرفت. اما بوی ادکلن همراه با سوزش محل بریدگی با لذت گرمای بوسه عجین شد و او را از خود بی خود کرد. چنان دگرگون شد که نتوانست چیزی بگوید. حتا با ولع و لذت غریبی چند بار لبهانش را مکید تا همه شیرینی آن به کامش بدود.

در این لحظه از سوزش پشتش باز هم دچار همان احساس شد، حتا خواست دوباره نزد شوکت برود تا پرویزخان را پیدا کند، اما همینکه یاد کلب غلام افتاد، چنان از خودش بدش آمد که سرش را بالا آورد و کمی چادرش را باز کرد. می خواست کاری کند باد افکار پلید و آن بوی آلوده را با خود ببرد. بعد هم تصمیم گرفت برخیزد و به خانه برود، اما همینکه نگاهش به پیاده رو افتاد، شوهرش را دید. اول باور نکرد، اما با شنیدن صدای او بدنش گر گرفت و هیچی نفهمید. مته آدم های جن زده به مردش خیره شد و بعد هم از درماندگی دست هاش را روی صورتش گذاشت و با صدای بلند گریست.

